

DARVAG



کودکان

دانا

No. 34 - September 2015

شماره ی ۳۴ - سپتامبر ۲۰۱۵



«حق تحصیل برای همه ی کودکان!»

داروگ

نشریه‌ی کودکان

شماره‌ی ۳۴ - سپتامبر ۲۰۱۵

سر دبیر: سوسن بهار

آدرس:

Darvag
Box 854
101 37 Stockholm - Sweden

آدرس پست الکترونیکی:

darvag_darvag@yahoo.com

آدرس سایت اینترنتی:

www.darvag.com

شماره‌ی تلفن:

(046) 70- 21 55 257

جیروی پستی:

Postgiro: 1060493-2

ISSN: 2402 - 5914

فهرست مطالب

* سخنی با شما	صفحه‌ی ۲	«داروگ»
* سخنی با بزرگ‌ترها	صفحه‌ی ۳	«داروگ»
* قصه‌های مادر بزرگ	صفحه‌ی ۴	سوسن بهار
* شعر	صفحه‌ی ۱۳	
* تازه‌های علم	صفحه‌ی ۱۴	
* خواب‌آلود	صفحه‌ی ۱۵	

برای خواندن سایر شماره‌های «داروگ» و شعر و قصه و مطالب مربوط به کودکان به سایت «داروگ» مراجعه کنید:

www.darvag.com

سخنی با شما

دوست خوبم سلام!

می‌دانم که خودت را آماده کرده‌ای و هر روز سراغ، کیف و کفش نو، جعبه‌ی زیبای مدادها و مداد رنگی هایت می‌روی که یا عکس پوکه مون رویش هست یا هاری پوتر، شاید هم خرس پو، یا پری دریایی آریل، یا سفید برفی، یا پی پی جوراب بلند، آلفونس اوبرگ، یا سیندرلا. بازگشایی مدرسه‌ها را به تو تبریک می‌گویم. برای شما که در کلاس دوم به بالا هستید، موفقیت آروز می‌کنم، و به شماها که تازه مدرسه را شروع کرده‌اید، تبریک و خیر مقدم. امیدوارم روزی برسد که همه‌ی کودکان جهان، شاد و خندان، به مدرسه بروند، و تمام کوجه‌ها و خیابان‌های جهان از صدای خنده و شادی شماها پر شود، اما خودتان هم می‌دانید که دنیای امروز ما روی سرش قرار گرفته و نمی‌تواند راه برود و رو به جلو در زمینه‌ی، انسانیت، محبت و دوستی حرکت کند. سیندرلای‌های زیادی از رفتن به مدرسه محرومند، دختران خاکسترنشینی که امروز کارتن خوابند، و پسران کوچکی که هیچ شباهتی به هاری پوتر و توانایی‌هایشان ندارند و حتی توان رفتن به یک مدرسه معمولی را هم نه، چه برسد به مدرسه‌ی جادویی. برای شما که در کشورهای اروپایی زندگی می‌کنید، به خصوص در سوئد، این مساله قابل دیدن نیست، اما برای دوستان دیگران که در کشورهایی مثل ایران زندگی می‌کنند، آن چه نوشتیم تصویری روزانه است. شکوفه‌های کوچولویی که امسال مدرسه را شروع می‌کنند و مجبورند لباس اسلامی تن کنند، حتی اگر مسلمان نباشند، در سر راه مدرسه به این هاری پوترهای بی مدرسه، و سیندرلای‌های کارتن خواب و دوره گرد، هر روز بر خورد می‌کنند و می‌بینند که آن‌ها در حال فروختن فال و گل و آدامس، وزن کردن آدم‌ها، واکس زدن، و هزار جور کار خیابانی دیگر، با حسرت به شکوفه‌های خندان و هاری پوترهای زمینی نگاه می‌کنند. اگر هم بتوانند از پس دیوارهای ضخیم و دل کارگاه‌های زیرزمینی شیشه‌سازی، قالی بافی، سری دوزی و ده‌ها کار دیگر، دوستان کوچک را مثل آقای نامرئی ببینند، کودکانی مثل خودشان را خواهند دید که به جان کندن مشغولند و رفتن به مدرسه برای شان آرزوی نشستن بر بال سیمرغ است و پشت اژدهای مهربان برای رفتن به جنگ بدی‌ها. بنا به سازمان ملل، و جنبش لغو کار کودک، قرار است تا ۱۴ سال دیگر همه‌ی بچه‌های دنیا بتوانند به مدرسه بروند و مجبور به کار کردن نباشند، ما هم برای این که این هدف بر آورده شود، با گفتن از حق همه‌ی کودکان برای مدرسه رفتن و کارهای دیگر به این هدف کمک می‌کنیم.

قصه‌ی شیرین، زنبور عسل و گل نسترن را که سوسن نوشته، به عنوان هدیه‌ی شروع درس و مدرسه از من بپذیرید.

«یک دو سه رنج و کار بسه، بچه‌ها همه سوی مدرسه!»

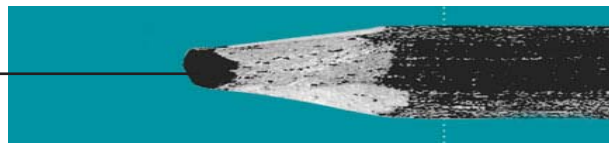
باز هم شروع مدرسه‌ها مبارک!

«داروگ»

سپتامبر ۲۰۱۵

* * *

سخنی با بزرگ‌ترها!



مدیریت و سرپرستی این وزارت‌خانه طرح تفکیک‌ش را اعلام کرده بود، بر ضرورت این تفکیک در قالب این که نیازهای دختران و پسران متفاوت است سخن گفت و این یعنی تبعیض آشکار. بهرام مسیحیان، مدیر سازمان برنامه ریزی کتاب‌های آموزشی، گفت: در توجیه این نقض آشکار حقوق کودک و بشر گفت، یکی از دلایل این تفکیک جنسیتی بالغ شدن زودتر دختران نسبت به پسران است؛ تبعیض شرم‌آور دیگری یعنی ماده ۱۲۱۰ قانون مدنی اسلامی، که سن بلوغ را برای کودکان دختر ۹ سال اعلام کرده است. "علی‌نوعلم" مدیر کتاب‌های درسی از تفکیک جنسیتی ۱۰ تا ۱۵ درصدی کتاب‌های درسی خبر داده است. این سه شخصیت مسئول وزارت‌خانه‌ی آموزش و پرورش ایران در زمینه‌ی این که در کدام مباحث باید تفکیک جنسیتی صورت بگیرد حرفی نزدند، اما توضیحات‌شان برای اضافه کردن دروسی که به دختران در مقطع ابتدایی، متوسطه و دبیرستان، یاد می‌دهد چگونه به وظیفه‌ی مادری خود عمل کنند، دید مذهبی و واپس‌گرا و سیستم عقب‌افتاده‌ی آموزشی در ایران را به نمایش می‌گذارد.

جدا از تبعیض جنسیتی در سازمان و اداره‌ی مدارس، جدا بودن دختران از پسران، حجاب اجباری، بی‌صدا کردن کودکان دختر در حیاط مدرسه که فریاد شادی‌شان به گوش مردان و پسران نرسد و هزار مصیبت ارتجاعی دیگر و تفکیک آموزشی، کودکان ایران از مشکلات دیگری هم رنج می‌برند، برسمیت نشناختن زبان مادری و عدم تدریس آن برای کودکان کرد، ترک، عرب، بلوچ، لر، در ایران یکی از این مشکلات است. امریک‌سان‌سازی کتاب‌های آموزشی، که از دهه‌های ۴۰ و ۵۰ در ایران شکل گرفت، در واقع به مانعی جدی در راه درک ادبیات کودک تبدیل شد. کودکی که به ناگهان از زبان و دانش مادری جدا می‌شود، ضایعات فراوانی را در امر تحصیل می‌بایست متحمل شود.

به این‌ها باید مشکل عدم اجازه تحصیل کودکان مهاجر، فقر خانواده‌ها، کار کودکان، بالا بودن هزینه کتاب و شهریه‌ی مدرسه در حالی که طبق قانون اساسی ایران، تحصیل باید رایگان باشد و والدین موظف به پرداخت شهریه نیستند. قوانین انطباقی سفت و سخت در مدارس، آزاد بودن تنبیه کودکان که در مواردی منجر به قتل دانش‌آموز شده است، عدم جذابیت ماتریال کتاب‌های درسی، تاویلی و تفسیری بودن کل محتویات کتاب‌های درسی، مشکلات معلمان و کمبود معلم زن برای کودکان دختر از واکنش‌های مختلف این قطار کهنه و زنگ‌زده علیه علم و آموزش در ایران است.

قطعا تلاش‌ها و زحمت کشیدن‌های شرافت‌مندانه معلمان و دوستان خوب بچه‌ها را ندیده نگرفته‌ام، این‌جا فقط به ابعادی از فاجعه، که کار را برای خود معلم‌ها هم سخت می‌کند اشاره کردم. بحث؛ ضرورت واکنش نشان دادن به این بی‌حقوقی‌ها و مطرح ساختن‌شان در سطح جامعه و یارگیری برای حل این مشکل هست. بیابید مثل کودکان مان در مدارس یارکشی کنیم، و رو به عمو زنجیر باف بگوییم زنجیرت رو وردار.

با سلام به همه‌ی شما پدر و مادرها و بزرگ‌ترهایی که این روزها در تب و تاب فرستادن مدرسه بچه‌ها، شرکت در مراسم اولین روز دبستان یکی و خرید وسایل نو برای دیگری هستید، می‌خواهم با شما حرف بزنم، با شما که دل‌پدري و مادري تان به همراه شادی کودکانه‌ی بچه‌های پر سرو صدای راه مدرسه می‌تپد، با دیدن آن‌ها، لبخند بر لب می‌آورید، و از ته دل آرزوی سلامتی و موفقیت برای همه‌شان می‌کنید، با شما که دیدن پسرک گل فروش و دخترک رنجور فال عشق فروش، که تمامی هیکل رنجور و نحیفش داد می‌زند که مدت هاست رنگ عشق به خود ندیده است، چشم تان نم می‌شود، و دل تان می‌خواهد کاری بکنید، صحبت من هم با شما همین است، می‌توان و باید کاری کرد، از قدم خیرخواهانه‌ی سرپرستی یک کودک گرفته تا خرید کفش و قلم و یا پرداخت شهریه و محارج تحصیل یک کودک در هر کجای دنیا، این‌ها قدم‌های لازم و قابل اجراست، اما کافی نیست، جنبش دفاع از حق کودکی و ممنوعیت کار کودکان به نفس‌های گرم، قدم‌های ثابت، و هم‌دلی نیاز دارد به این جنبش ملحق شوید، می‌دانم همان‌ها که این جهان را واژگون کرده‌اند، همان‌ها ازلی و ابدی‌اش نمایانده‌اند، می‌دانم که مدت هاست خیلی‌ها فقط آه می‌کشند و می‌گویند کاری نمی‌توان کرد، اما می‌خواهم به شما قول بدهم که می‌توان و باید. از سال ۲۰۰۰ تا به حال تعداد کودکان خارج از چرخه‌ی تحصیل به یمن وجود جنبش پر ثمر لغو کار کودک، ۱۳۰ میلیون به ۵۷ میلیون تقلیل پیدا کرده است، همانند که هنوز بسیاری از کودکان به خصوص دختران کوچک به دلیل کودک همسر شدن، یا دلایل دیگر، از نیمه راه تحصیل به کنج خانه و کار سخت و پر مشقت خانگی بازمی‌گردند، اما خود این تقلیل یافتن تعداد بیسواد، نشان شدنی بودن امر دفاع از حق کودکی است. درست است که در همه‌جای جهان سیستم آموزشی از نارسایی‌های گوناگون رنج می‌برد و حتی در پیش‌رفته‌ترین کشورها، اختلاف سطح مدارس محلات کم درآمد با بالای شهری‌ها بیداد می‌کند، اما از حداقلی برخوردار است، و در زمینه‌ی رفع تبعیض جنسیتی در مدارس اقدام می‌شود. در این میان، کشور ایران مستثنی است، به موازات علمی‌تر شدن و مساوات بین دختر و پسر که شعار کشورهای اروپایی است، ایران در زمینه‌ی تحصیل و آموزش نه تنها در جا می‌زند، بلکه به قهقرا سفر می‌کند، در شماره‌های پیشین «داروگ» به مقایسه و گزارش مفصل در زمینه‌ی تناقضات و کمبودهای نظام آموزشی مذهبی ایران پرداخته‌ایم، از گرفتن حق تحصیل از کودکان مهاجر افغان و سایر مهاجرین در این کشور برای آنان گفته‌ایم، اما در مورد ایران و حمله به حق کودکان این خبر‌های بد تمامی ندارد، هم‌راه با بازگشایی مدارس، وزیر آموزش و پرورش ایران، بر امر تفکیک کتاب‌ها و مواد درسی اشاره کرد و ریس سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی وزارت آموزش و پرورش، حرف‌های وزیر آموزش و پرورش را تکرار کرد و مدیر کل کتاب‌های درسی این وزارت‌خانه نیز از طرح تفکیک جنسیتی کتاب‌های درسی خبر داد. وزیر کنونی آموزش و پرورش، که از زمان



شیرین، زنبور عسل و گل نسترن

غلتي زد، لحافش را کنار زد، سماور مادر بزرگ که قُل قُل می زد یادش انداخت که خانه‌ی مادر بزرگ خوابیده است. پاشد. رختخواب مادر بزرگ تا شده بود و استکان خالی که ته‌ش چند برگ چای مانده بود، نشان می داد که بله! مادر بزرگ صبحانه‌اش را هم خورده است. با خودش فکر کرد: چرا من بیدار نشدم؟

ساعت چنده؟ نکنه مدرسه دیر بشه؟ چرا مادر بزرگ منو بیدار نکرده؟ زود به ساعت کوچیک روی میز رادیوی کوچیک مادر بزرگ نگاهی انداخت. مادر بزرگ عادت داشت خبرهای دنیا را گوش بدهد. مادر بزرگ زن فهمیده‌یی بود و کتاب هم می خواند.

ساعت شش و نیم صبح بود. با خودش گفت: بله ماه دوم بهار است و خورشید خانم با این سرک کشیدن‌هایش به اتاق‌ها نمی‌گذارد مردم بخوابند.

در این فکر بود که از لای در نیمه باز مادر بزرگ را دید که قیچی به دست دارد، و لابلای درخت‌ها مشغول کاری است. فوری به خاطر آورد که مادرش دیروز به او گفته بود شاید هم بتوانی در چیدن گل‌ها به مادر بزرگ کمک کنی. به سرعت از جا بلند شد، دستی به موهایش کشید، لباس خوابش را مرتب کرد، مسواک و حوله‌اش را برداشت و بعد از شستن صورتش به حیاط و به نزد مادر بزرگ رفت از دور صدا زد: سلام مادر بزرگ صبح شما به خیر.

مادر بزرگ لبخندی زد دستش را سایبان چشم‌هایش کرد که آفتاب چشمش را نزند و گفت: صبح‌ات به خیر دختر گلم، سلام بروی ماهت، چه زود بیدار شدی. برو اول صبحانه‌ت را بخور، همان جا لب طاقچه برایت گذاشته‌ام.

شیرین گفت:

نه هنوز گرسنه نیستم، می‌خواهم به شما کمک کنم. چه کار دارید می‌کنید شما؟؟! چرا گل‌ها را از ته می‌چینید؟ مگر نمی‌خواهید دسته گل درست کنید؟

مادر بزرگ خندید و گفت:

- نه دخترم وقتی دختری به گلی به تو دارم دسته گل می‌خواهم چیکار! این گلارو می‌چینم که باهاش حلوا درست کنم.

این را که گفت دهن شیرین آب افتاد.

راستی راستی، مادر بزرگ آن حلوی خوشمزه را از این گل‌ها درست می‌کند؟

صدای مادر بزرگ او را به خود آورد:

می‌خواهی چه کنی دختر جان؟ اگر می‌خواهی به من کمک کنی، یک قیچی کوچک روی جعبه خیاطی‌م هست آن را بردار و این جا بیا.

شیرین منتظر نشد که حرف مادر بزرگ تمام شود، دوید و رفت و با قیچی بازگشت.

تازه وقتی که به گل‌های سفید و زرد و صورتی رسید فهمید که چقدر خار دارند. یک آن ترسید، اما مادر بزرگ که انگار فکرش را خوانده بود، گفت:

توی یک شهر کوچیک، توی یک خانه‌ی نقلی دختری با پدر و مادرش زندگی می‌کرد. اسم این دختر که قصه‌ی ما هم درباره‌ی اوست، شیرین بود. شیرین هفت ساله بود و تازه یکی از دندان‌های شیری‌اش افتاده بود، برای همین هم وقتی که می‌خواست حرف بزند، نوک زبانش به جای خالی دندانش گیر می‌کرد و بعضی حرف‌ها مثل «س» و «ز» را یک جور خاصی می‌گفت.

پدر و مادر شیرین هر دو کارگر بودند و در کارخانه کار می‌کردند. شیرین هم به مدرسه می‌رفت. بعد از ظهرها که شیرین از مدرسه برمی‌گشت، برای این که در خانه تنها نباشد، چون ساعت کار پدر و مادرش طولانی بود، یک راست به خانه مادر بزرگش می‌رفت تا وقتی که پدر و مادرش به دنبالش بیایند و او را به خانه ببرند.

شیرین شانس آورده بود که خانه‌ی مادر بزرگش تا مدرسه و خانه آن‌ها زیاد فاصله نداشت. در غیر این صورت معلوم نبود که چطور پدر و مادرش بعد از یک روز طولانی کار می‌توانستند دنبال او بروند و یا این که شیرین چطور می‌توانست در خانه تنها بماند تا آن‌ها از سر کار برگردند. مادر بزرگ هم که خودش هزار کار و گرفتاری داشت و نمی‌توانست به خانه آن‌ها برود و نزد او بماند.

راستی یادم رفت برای شماها بگویم شیرین چه شکلی بود.

از همه چیز مهمتر توی صورت شیرین خال‌گونه‌ی کوچکی بود. چون او را بسیار زیبا می‌کرد، بعد چشم‌های درشت‌میشی، مژه‌های بلند و برگشته صورت گرد و موهای فر فری او بود که، دسته‌جمعی از او برآستی یک دختر بچه شیرین ساخته بودند. اما زیبایی شیرین نه به بامزه‌گیش بود، نه به خالش، نه به خوشگلیش، نه به دندان‌های جلو آمده‌ی خرگوشیش، یا موهای فر فریش، نه! هیچ کدام از این‌ها نبود، زیبایی شیرین به خوبی و مهربانیش بود و این آخری بیش از هر چیز زیبایش می‌کرد.

یک روز صبح زیبا و آفتابی‌ی اوایل اردیبهشت ماه، وقتی که شیرین لباس خوابش را در آورد و روپوش مدرسه را پوشید که به سر میز صبحانه برود، مادرش به او گفت:

شیرین جان من و پدرت امشب خیلی دیر بر می‌گردیم و تو باید خانه مادر بزرگ بخوابی، وسایلت را توی کیف گذاشته‌ام. فکر می‌کنم به تو پیش مادر بزرگ خیلی خوش بگذرد، تازه می‌توانی فردا در چیدن گل به مادر بزرگ کمک کنی.

شیرین که مثل همه بچه‌ها عادت داشت در باره‌ی همه چیز سوال کند؛ این بار برای این که شتاب داشت که به مدرسه برسد پرسید: چه گلی؟ برای چی؟

تند و تند صبحانه‌اش را خورد و به طرف مدرسه راه افتاد.

نور آفتاب چشم‌هایش را زد و از خواب بیدار شد. هنوز یادش نیامده بود کجاست که صدای چهچه پرنده‌ها لبانش را با خنده از هم باز کرد.

حتما فهمیده تو هم گلی خواسته شیرینی تو را هم بگیره. بچه‌ها شیرین که دختر باهوشی بود و دلش می‌خواست همه چیز را تا آن جا که می‌تواند یاد بگیرد، وقتی که حرف‌های مادر بزرگ راشنید، گریه‌اش را قطع کرد و هق هق زنان پرسید:

- مگر آن عسل‌های خوشمزه‌ای که شما یک بار به من دادین از زنبور درست میشه؟

مادر بزرگ با جواب داد:

- نه دخترم عسل از زنبور درست نمیشه، این زنبورها هستند که عسل را درست می‌کنند.

پاشو! پاشو برویم، در اتاق برایت تعریف می‌کنم. تو باید کم کم صبحانه‌ات را بخوری و طرف مدرسه راه بیفتی، و گر نه دیر می‌رسی.

مادر بزرگ سر سفره برای شیرین کمی هم عسل گذاشته بود و همین طور که شیرین با چشم‌های از گریه و گوش و بینی از جای نیش خانم زنبوره قرمز، به حرف‌هایش گوش می‌داد برای شیرین گفت:

- زنبورهای عسل دسته جمعی زندگی می‌کنند و خانه‌های خاصی



می‌سازند که به آن‌ها کندو می‌گویند. این زنبورها در یک زندگی دسته جمعی با یک تقسیم کار مرتب با زندگی و کار کردن‌شان، عسل را که این قدر شیرین و خوشمزه و مقوی هست می‌سازند. برای درست کردن عسل زنبورها، با نیش‌شان شیری گل‌ها را می‌مکند و با یک کار بسیار سخت و طولانی آن را به عسل تبدیل می‌کنند. شاید پیش بیاید کمی از آن را خودشان بخورند، اما بیشتر آن را برای بچه زنبورهایی که قرار است به دنیا بیایند، در حفره یا حجره‌های کوچک مخصوصی که همان لانه زنبور و سوراخ‌های کندو هست ذخیره می‌کنند.

شیرین پرسید:

- آیا گل‌ها اذیت نمی‌شوند که زنبورها شیره‌شان را می‌مکنند؟

مادر بزرگ جواب داد:

- زنبورها شیر گل‌ها را نمی‌خورند، در کیسه‌های مخصوصی نگه می‌دارند و با خودشان به کندو می‌برند تا سر فرصت روی آن کار کنند. به عسل تبدیلش کنند. این کار نه تنها گل‌ها را اذیت نمی‌کند، بلکه برای

- عزیزم اگر درست ته گل را قیچی کنی خارها دستت را زخمی نخواهند کرد.

شیرین پرسید:

- مادر بزرگ چرا گل‌ها خار دارند؟ برای این که کسی نتواند آن‌ها را بچیند یا اذیت کند؟

مادر بزرگ خندید و گفت:

- من هم اول فکر می‌کردم خارها نگهبان گل‌ها هستند برای این که کسی به آن‌ها دست نزند. اما بعد ها وقتی که دایی‌ات به مدرسه می‌رفت و درس می‌خواند برایم تعریف کرد که توی کتابش نوشته خارها یک جور برگند، که آب را توی خوشان ذخیره می‌کنند که اگر گلی در جای کم آبی قرار گرفت و یا به موقع آبیاری نشد، یا باران نبارید، خشک نشود و تا باران بعدی تشنه نماند. برای همین هم به خصوص بعضی گل‌های بیابانی می‌توانند بی آن که کسی آبیاری‌شان کند تا آخر تابستان توی بیابان خود نمایی کنند، البته بعضی گل‌ها هم آب را در ساقه یا ریشه خود نگه می‌دارند. تو دخترم که به مدرسه می‌روی و درس می‌خوانی لابد می‌دانی که ریشه و ساقه چیست؟

شیرین جواب داد:

- بله مادر بزرگ؛ ریشه آن قسمت از گیاه است که در بیشتر گیاهان در خاک فرو می‌رود و از آن تغذیه می‌کند و باعث رشد گیاه می‌شود، و ساقه قسمتی است که ریشه را به برگ‌ها و گل وصل می‌کند.

مادر بزرگ گفت:

- آفرین شیرین! و با خود فکر کرد، راستی که طبیعت عجب حساب و کتاب درستی دارد.

چهارمین گل سفید از قیچی جدا شده و بر روی حوله‌ی صورتی رنگی که مادر بزرگ پای دیوار پهن کرده بود افتاد که شیرین تازه یادش آمد اسم این گل‌ها را از مادر بزرگ پرسیده است. دهنش را باز کرد که بگوید: مادر بزرگ اسم این گل‌ها چیه؟ که یک دفعه از سوزش شدیدی که در نوک دماغش احساس کرد داد کشید:

- آاااااااااااااااا!

و وقتی که عین همین درد و سوزش را در لاله‌ی گوشش احساس کرد اول خیلی سعی کرد جلوی خودش را بگیرد، اما وقتی صدای وزوز تند و تیزی به گوشش خورد، های‌های گریه‌ش به هوا رفت. یک دست نوک بینی و یک دست به لاله گوش جیغ زنان و گریه کنان دور حیاط می‌دوید و می‌گفت:

- من از اول که خارها را دیدم فهمیدم این گل‌ها بدجنسند، نمی‌گذارند آن‌ها را به چینم، اما شما، شما، مادر بزرگ گفتید، خارها یک جور برگند. خب این‌ها برگند این سوزن پر سرو صدای گنده که لای برگ‌هایش قایم کرده بود چی؟ مرده شوی این گل را به برد، تازه نمی‌دانم اسمش هم چیست.

بچه‌ها قبلا گفته بودم که شیرین دختر عاقل و مهربانی بود، اما خب باید به او حق داد، بینی و گوشش حساسی سوزش داشت. بگذارید از مادر بزرگ بشنویم چه اتفاقی افتاده بود:

مادر بزرگ در حالی که یک پارچه خیس و تمیز در دستش بود، از اتاق بیرون آمد. خودش را به شیرین رساند. پارچه را روی بینی و گوش او گذاشت، او را بغل کرد، اشک‌هایش را که از گونه‌سریده بود و روی خال زیبایش رسیده بود بوسید و خیلی مهربان مثل همه مادر بزرگ‌ها گفت: عزیزکم، دخترکم، گلکم، شیرینکم، گریه نکن، الان خوب میشه، از دست گل نسترن هم عصبانی نشو! تقصیر گل نیست، زنبور عسل تو را نیش زده،

جلال هم قول داد وقتی که شیرین قصه زنبورها را شنید و نظرش را در باره‌ی زندگی زنبورها گفت، آن وقت عمو جواب برای او خواهد گفت که چه شباهت‌ها و تفاوت‌هایی بین زندگی دسته جمعی آدم‌ها و زنبورها وجود دارد.

مادر بزرگ قصه زنبورهای عسل را چگونه برای شیرین تعریف کرد؟

مادر بزرگ می‌دانست که قرار است شیرین فردا شب به خانه‌اش بیاید و شب را نزد او بماند. برای همین سعی کرد دو چیز را حتما آماده کند. یکی حلوای گُل برای شیرین که موقع چیدن گُل‌ها به او کمک کرده بود و نیش زنبور را چشیده بود و مادر بزرگ فکر می‌کرد حالا که شیرین نیش را تحمل کرده، اقلا حلوای خوشمزه را نوش جان کند.

و دوم این که فکر کرد چطور قصه زنبور عسل را که به شیرین قول داده بود برایش خواهد گفت، برای او تعریف کند؟ درست است که همه مادر بزرگ‌ها بلدند قصه بگویند، اما وقتی نوبت به گفتن یک قصه‌ی علمی

و واقعی رسیده بود، مادر بزرگ دلش می‌خواست این قصه را به بهترین و سرگرم‌کننده‌ترین شکل برای نوه عزیزش که همان شیرین خودمان باشد، تعریف کند. قصه‌ای ساده، فهمیدنی، آسان و شیرین!

برای همین تشکچه‌اش را از توی اطاق برداشت و در یک گوشه‌ی سایه آفتاب توی حیاط پهن کرد و در حالی که عینکش را جابجا می‌کرد، و سرش به کار بافتنی گرم بود، راستی ببخشید پادم رفت بگویم مادر بزرگ برای این که خرج زندگی‌اش را در بیاورد و در ضمن بتواند کمکی هم به دایی شیرین که در شهر دیگری درس می‌خواند بکند، بافندگی می‌کرد و کارهای دستی‌اش را که جوراب و کلاه و شال و دستکش پشمی بود می‌فروخت و از این طریق پولی جمع می‌کرد.

بله داشتم می‌گفتم، مادر بزرگ همین‌طور که سرش را به بافتنی‌اش گرم کرده بود، فکر کرد و فکر کرد تا خلاصه تصمیم گرفت قصه زنبور عسل را به نام قصه زنبور کوچک بال‌طلایی برای شیرین تعریف کند، خیالش راحت شد و همان‌جا در گوشه‌ی حیاط در گرمای ملایم آفتاب خوابید.

شیرین به فانه مادر بزرگ آمد

از صبح آن روز که شیرین از خواب بیدار شد از خوش حالی سر پایش بند نبود، چون می‌دانست که شب قرار است به خانه مادر بزرگ برود و این را هم می‌دانست که مادر بزرگ حتما برایش قصه را خواهد گفت. پدر و مادر شیرین قرار بود به خانه یکی از هم‌کاران‌شان که تازه از کار اخراج شده بود بروند، فقط او نبود که اخراج شد، خیلی‌های دیگر را هم، چون صاحب کار خانه گفته بود که پول ندارد و نمی‌تواند حقوق همه کارگرها را بدهد اخراج کرده بودند. بقیه کارگرها و همین‌طور پدر و مادر شیرین خیلی تلاش کرده بودند که جلوی این کار را بگیرند، اما نتوانسته بودند. چون صاحب کارخانه که کارفرما هم به آن می‌گویند، تهدید کرده بود که اگر زیاد شلوغ کنند، همه را اخراج خواهد کرد و بعضی‌ها ترسیده بودند. چرا؟؟ دیگر نمی‌شود توی این قصه به آن بپردازیم. چون خودش یک داستان طولانیست.

به هر صورت، کارگرانی که می‌دانستند دوستان‌شان اخراج شده‌اند و بی‌کارند، و در نتیجه پول ندارند، دسته جمعی پولی را روی هم گذاشته بودند و قرار بود که بین کارگران اخراجی تقسیم کنند، شیرین هم پولی را که برای خرید رختخواب برای عروسک بزرگش جمع کرده بود، به پدر و مادرش داد تا به دوستان‌شان بدهند که شاید آن‌ها بتوانند برای بچه‌های‌شان کاغذ و قلم، اسباب بازی یا شاید هم غذا به خرند. شیرین خودش

خیلی از آن‌ها مفید هم هست. خیلی از گل‌ها اندامی را که به آن نیاز دارند تا بارور شوند و بتوانند گُل و میوه‌ی مثل خود را به وجود بیاورند ندارند، به این‌ها درخت‌ها، بوته‌ها، یا درختچه‌های ماده می‌گویند، وقتی که زنبور عسل بر روی گل‌ها می‌نشیند که شیره آن‌ها را بمکد، پاهایش به دانه‌های گرده‌ی پرچم گل‌ها آغشته می‌شود و وقتی که به طرف گُل‌های ماده می‌رود و می‌نشیند، این گرده‌ها را که وسیله باروری گُل و گیاهند بر جای می‌گذارد و به این ترتیب، به گُل‌ها کمک می‌کند که بارور شوند.

شیرین آهی کشید با چشمان میخی و نگاه قشنگش به مادر بزرگ زُل زد و گفت:

- چقدر از این داستان‌هایی که مربوط به طبیعت و زندگی واقعی هست خوشم می‌آید. مادر بزرگ خواهش می‌کنم قصه زنبورهای عسل را تعریف کن، کمی هم بیش‌تر عسل به من بده. مادر بزرگ گفت:

- بیا دخترم این هم یک لقمه دیگر کره و عسل، اما داستان زنبورهای عسل باشد برای دفعه‌ی دیگر که شب قبل تعطیل نزدم آمدی و وقت کافی داشتیم. حالا دیگر دیر شده و باید به مدرسه بروی. دیر شده دخترم. صبر کن ببینم، امروز از مادر و پدرت اجازه می‌گیرم که فردا شب را هم پیش من بمانی و روز بعدش هم که تعطیل است آن‌ها را برای ناهار دعوت می‌کنیم هان نظرت چیست؟ شب هم فرصت کافی خواهیم داشت که درباره زنبورها بیشتر حرف بزنیم.

شیرین از شادی جیغ کشید، گونه مادر بزرگ را بوسید و به طرف کیفش دوید.

آن روز توی مدرسه هر کس از شیرین پرسید: نوک بینی و لاله گوش ات چرا ورم کرده و سرخ است؟ او با همان گرفته‌گی با نمک زبانش گفت: رفتم گل نسترن به چینم زنبور عسل نیشم زد! و همه خندیدند.

پدر و مادر شیرین وقتی او را دیدند چه گفتند و شیرین برای آن‌ها چه گفت؟

آن روز عصر وقتی شیرین با بینی و گوش قرمز و با حرارات و تُند و تُند ماجری گُل چیدن و نیش زدن زنبور را برای پدر و مادرش تعریف کرد، پدرش به او قول داد که یک روز او را برای تماشا کردن کندوهای زنبور عسل به صحرا خواهد برد. البته برایش توضیح داد که این کندوها، کندوهای طبیعی که زنبورها خودشان درست می‌کنند نیستند، این‌ها را آدم‌ها ساخته‌اند برای این که از عسل زنبورها استفاده کنند.

آن شب، غیر از پدر و مادر شیرین یکی از دوستان آن دو هم که او اسمش را عمو جواب گذاشته بود، در خانه آن‌ها مهمان بود. آن سه در باره اتفاقی که در کارخانه‌شان افتاده بود صحبت می‌کردند. گاهی می‌خندیدند و گاهی غمگین می‌شدند. اما بگذارید اول به ببینیم چرا شیرین اسم دوست پدرش را عمو جواب گذاشته بود؟

قبلا هم فهمیدیم که شیرین دختر کنجکاو بود، کنجکاو خوب و علمی، دوست داشت وقتی از چیزی سر در نمی‌آورد یا برایش سوال است، جست و جو کند و حتما جواب می‌خواست. اسم این دوست پدر و مادرش هم جلال بود و از آن‌جا که اکثرا برای سوال‌های شیرین جواب داشت، شیرین هم کار را یک سره کرده بود و حرف‌های «لام» را از اسم او برداشته بود و به جای آن «و»، و «ب» گذاشته بود و او را عمو جواب صدا می‌زد.

مادر بزرگ قول داده بود که قصه زنبورها را برای او تعریف کند و عمو

مفید و دل‌پذیر را می‌داد. به اولین گُل که رسید. آرام طوری که سنگینی بدنش او را اذیت نکند، نشست و با تکان دادن سرش انگار که می‌گفت: - سلام آقا گُل من را به مهمان بودن قبول داری؟ آمده‌ام از تو یک کم شیر و کمی گرده گُل قرض بگیرم.

گُل زیبایی شاداب صورتی هم با تکان دادن گل‌برگ‌هایش انگار می‌گفت: - بفرما خانم زنبورک تا بوده و بوده ما گُل‌ها در آمده‌ایم و شما زنبورها شیر ما را برای ساختن عسل قرض گرفته‌اید، چرا که نه؟ بفرما دوست زحمت کش و پرکار من، هر چی می‌خواهی بر دار به بر.

بال‌طلایی خیلی آرام نیشش را در آورد و در حالی که نهایت دقت را می‌کرد که به گُل‌برگ‌های زیبای میزبانش آسیبی نرسد، به وسط گُل یعنی جایی که شیر یا شهد گُل آن جاست فرو کرد.

نیش زنبورک مثل یک خرطوم کوچولو بود؛ یعنی در حالی که نوکش تیز بود وسطش خالی بود و می‌توانست شیر را بالا به کشد و توی کیسه نگه‌داری آن که در زیر شکمش داشت بریزد. وقتی که این کار به پایان رسید نوبت جمع‌آوری مقداری دانه‌ی گرده رسید که بهترین غذا برای زنبوران نوزاد و همین‌طور برای ساختن موم و عسل بود. حواسش نبود که وقتی که دارد دانه‌های گرده را جمع می‌کند و درون کیسه مخصوص می‌ریزد، پاهای کُرک‌دارش هم به دانه‌های گرده آغشته می‌شوند. کارش که تمام شد بدون لحظه‌ی درنگ از آقا گُل تشکر کرد و پر کشید طرف گُل بعدی.

و روی گُل بعدی بود که دانه‌های گرده زردرنگ که از نرمی مثل آرد بودند، از پاهای او به وسط شیریه‌ی گُل نشستند و همان لحظه خیال گُل برای به‌میوه‌نشستنش راحت شد. آن وقت گُل خانم در حالی که از خوش‌حالی گل‌برگ‌هایش جمع می‌شدند، انگار که دارد سرش را پایین می‌اندازد، و دانه‌های شفاف آب‌برروی گل‌برگ‌هایش نشست، انگار که از خجالت عرق کرده باشد. تکان‌ملایمی به خودش داد و آماده‌گی کامل خودش را برای پذیرایی از بال‌طلایی بدون گفتن یک کلمه بیان کرد. گُل بعدی یک گُل زیبا و عشوه‌گر و خودمانی بگویم از خود راضی‌سُرخ بود که عطرش از چند متری بال‌طلایی ما را گیج کرد. اما او همین که بال‌طلا بر رویش نشست، عین همه از خود راضی‌ها خودش را جمع کرد و کنار کشید. انگار که می‌خواهد بال‌طلا را از آن بالا پایین بیندازد. بعد هم وقتی که دید بال‌طلا مصمم هست که بر روی او بنشیند و حتما شیر او را به مکد، طاقتش تمام شد و با خود پسندی تمام گفت: واه از دست شما حشره‌های بی‌خاصیت مُزاحم، تازه از دست یک پروانه‌ی بی‌ریخت دو سه رنگه خلاص شدَم سرو کله تو پیدا شد؟ برید پی‌کارتون، منظره‌ی زیبای من را به هم نزنید.

بال‌طلایی تعجب کرد و با وجودی که وقت سرو کله زدن با خود پسندها را نداشت و باید به کارش می‌رسید، به او گفت:

- اولاً پروانه به خصوص اگر دو سه رنگ هم باشد زیباست و قشنگی گُل هم به این است که پرنده‌ها و پروانه‌ها رویش بنشینند. دوماً توی دنیا کسی نیست که خاصیت عسل را نداند و مزه عسل را فراموش کند و من که یک زنبور عسلم بهت می‌گم بی‌خودی و قتم را تلف نکن من تصمیم دارم یک کم شیر از تو بگیرم و این کار را می‌کنم.

به این ترتیب گُل بی‌صدا شد و بال‌طلایی کارش را با دقت اما کمی دلخوری انجام داد و یک تشکر سرد از خود پسند خانوم کرد و راهش را کشید و رفت. و همین ترتیب یعنی از این گُل به آن گُل کارش را تا دم‌دمای غروب ادامه داد. از کندو خیلی فاصله داشت و از تنهایی و دور از جمع بودن دل‌گیر بود. دیگر طاقت دوری از دوستانش را نداشت

تصمیم گرفته بود این کار را بکند و پدر و مادرش خیلی خوش حال شده بودند. راستش را به‌خواهید اولش برای شیرین‌خیلی سخت بود که تصمیم به‌گیرد. چون خیلی زحمت‌کشده بود تا این پول را جمع کند، اما با خودش فکر کرد که گیریم عروسک رختخواب نداشته باشد، شب‌ها پیش خودم می‌خوابد، در خانه‌ی مادر بزرگ هم یکی از روسری‌های بزرگ او را رویش می‌اندازم، در عوض فکر این که دوستان من بخواهند به مدرسه بروند و دفتر و قلم نداشته باشند واقعا غم‌انگیز است.

بعد از این که همه این حرف‌ها را با خودش زد، آخر سر تصمیمش را گرفت و پول‌ها را پیش پدر و مادرش برد و گفت این هم سهم من از هم‌کاری! و همان‌طور که می‌دانیم آن دو خیلی خوش حال شدند. توی مدرسه تقریباً همه فهمیده بودند که شیرین منتظر است که هر چه زود تر مدرسه تعطیل شود تا او بتواند به خانه‌ی مادر بزرگ برود. برای همین هم وقتی زنگ مدرسه خورد و شیرین با عجله کیفش را برداشت که از کلاس بیرون برود، یکی از دوستانش به شوخی به او گفت: - خیلی عجله داری که نیش زنبورهای خانه مادر بزرگ را نوش جان کنی؟



شیرین فقط خندید و راهش را ادامه داد، چه می‌شود کرد؟ بعضی وقت‌ها آدم نمی‌تواند همه چیز را برای همه توضیح بدهد.

مادر بزرگ قصه را شروع کرد:

زنبور کوچک بال‌طلایی دم‌در کندو لحظه‌ای ایستاد، بال‌هایش را دوسه بار باز و بسته کرد، سرکوچکش را اندکی به جلو خم کرد. انگار دارد تصمیم می‌گیرد که پایش را از خانه بیرون بگذارد یا نه؟ با چشمان قشنگش که عین یک تیله‌ی هزاررنگ کروی بود، همه جا را زیر نظر گرفت و بالاخره به پرواز در آمد. هوا عین آب‌آرامی که از یک چشمه زلال می‌جوشد و زیر نور خورشید می‌درخشد، پاک و تمیز بود. زیر پایش همه چیز از زیبایی و پاک‌ی برق می‌زد. نور آفتاب که بر امواج نیم‌دایره‌ی رودخانه پاشیده می‌شد، و رود که از وسط چمن زار سرسبز می‌گذشت، توی چشمان هزارسطح و زیبای زنبورک ما به نوار پهن نقره‌ای بر دامن حریرسبز یک پری دریایی مجسم می‌شد. با نزدیک شدن باغ‌های پُرگل زنبور بال‌طلایی فاصله‌ش را با زمین کم کرد، عطر شکوفه‌ها و سفیدی براق آن‌ها، سرخی‌ی شادی آور و زیبای لاله‌ها و شقایق‌ها بنفشه‌های کوچک و قشنگ که از گذر ملایم باد به رقص در آمده بودند و صدها و شاید هزارها گُل دیگر به بال‌طلایی ما نوید یک روزِ کار

باید به کندو بر می‌گشت.

ناگهان شیرین پرسید:

- مادر بزرگ بال طلایی چه طوری راه کندو را می‌تواند پیدا کند شما گفتید او از کندو خیلی فاصله داشت. مادر بزرگ گفت:

اگر یادت باشد دخترم بال طلایی وقتی که می‌خواست از کندو بیرون بیاید، چند لحظه دم در کندو ایستاد همه جا را خوب نگاه کرد بعد بیرون پرید و بعد هم بهت گفتم که چشم زنبورها مثل چشم ما آدم‌ها نیست. چشم زنبورهای عسل هزاران سطح دارد که همه‌گی‌ی این سطوح چشمانش را در کنار هم مثل دو تپله‌ی رنگ و وارنگ کشنگ کرده است. همه می‌دانند که چشم زنبورهای عسل بسیار زیباست و قدرت نوعی عکاسی را دارد و جدا از آن شاخک‌های ظریفی هم دارند که در واقع اندام‌های حسی آن‌ها به حساب می‌آید و به آن‌ها کمک می‌کند. و خوب معلوم است که به کمک این همه ابزارهای مناسب بال طلایی خیلی راحت به خانه برگشت، این را هم یادم رفت بگویم که زنبور عسل سه چشم اضافه هم روی پیشانی‌اش دارد.

دم در نگهبانان کندو که کارشان جلوگیری از ورود مفت خورها و غریبه و مزاحم‌هاست، یک لحظه کوتاه بال طلایی را معطل کردند. و وقتی که مطمئن شدند که از کارگران زحمت‌کش خود کندوست به او خوش آمد گفتند و از سرراهش کنار رفتند.

به محض ورود آرامش و سکوت و کار دسته جمعی، دل‌گیری بال طلایی از تنهایی‌اش را از بین برد. او شاد و خوش حال از کنار کارگرانی که ساکت و بی‌صدا مشغول نظافت کندو و جارو زدن آشغال‌هایی که زنبوهای نر ریخته بودند رد شد. بال طلایی که لحظه ورود به کندو در حال راه رفتن بود و اصلاً احساس خستگی نمی‌کرد، انگار نه انگار که بالای دارد و از صبح تا حالا توی دشت و صحرا پرواز می‌کرده، وقتی که به کارگران مسئول نظافت رسید با شاخک‌هایش به آن‌ها سلام داد و رد شد و همین طور که راهش را به طرف قسمت آخر کندو ادامه می‌داد، با خودش فکر کرد اما راستی چرا؟ زنبورهای نر آشغال بریزند و این‌ها نظافت کنند؟ و ته دلش حسابتی از دست از دست زنبورهای نر مفت خور عصبانی شد. اما نمی‌دانست چه باید کرد؟ آخر او فقط یک زنبور کوچک بال طلایی بود. او با زنبورهایی که مسئول بال زدن و تهویه هوا بودند سلام و علیک کرد، این دسته از کارگرها تقریباً شبانه روز بال می‌زدند و تهویه هوای کندو را به عهده داشتند و از بال‌هایشان برای تمیز و خنک نگه داشتن هوا استفاده می‌کردند و این‌ها تنها زنبورهایی بودند که در کندو بال می‌زدند، بقیه زنبورها به محض ورود به کندو راه می‌رفتند. انگار که اصلاً بال نداشتند. ساکت می‌نشستند و کارشان را می‌کردند. بال طلایی به اتاق‌های کندو سر کشید از تمیزی و مرتب بودن آن‌ها که همه یک شکل بودند لذت برد و به درونی‌ترین قسمت کندو یعنی به اتاق‌های نوزادان و انبارهای نگه‌داری شیرها و گرده‌های گل رسید. این بخش زیباترین و با شکوه‌ترین قسمت کندو بود. بال طلایی اول به انبار مخصوص نگه‌داری دانه‌ی گرده رسیده که رنگش سرخ بود و اتاقک‌های محل نگه‌داری گرده‌های گل مثل بلور شفاف بودند و بال طلایی می‌توانست از پشت آن دیوارهای بلوری گرده‌های گل را به بیند، و رنگ و وارنگی آن‌ها زنبورک‌ها را یاد صحرا و گل‌های رنگ به رنگش انداخت.

او بارش را که گرده‌های زرد و ارغوانی رنگ بود توی قسمت‌های مخصوص این انبارها خالی کرد و روانه انبار شیرها می‌گشت. اولین ردیف خانه‌های این انبار کاملاً طلایی بودند. و آدم را یاد قصر طلایی

پری افسانه‌ها می‌انداخت. آن‌ها انبارهای نگه‌داری عسل ماه فروردین و اردیبهشت بودند؛ این عسل بهاره عزیزترین ذخیره‌ی کندوست و خود زنبورها از جمله بال طلایی‌ها، امکان ندارد که بتوانند از این عسل بخورند مگر این‌ها که همه‌ی غذاهای کندو تمام شده باشد و دیگر مجبور باشند از این عسل استفاده کنند.

بال طلایی باید شیرها را که با خود آورده بود، توی این انبار خالی می‌کرد که رفقاییش و شاید هم خودش، سرفرصت روی آن‌ها حسابی کار کنند و به عسل بهاره تبدیلیش کنند. یک زنبور برای تبدیل کردن شیرها گل به عسل خیلی زحمت می‌کشد، بال طلایی این را می‌دانست و وقتی که یادش می‌افتاد که خیلی‌ها فکر می‌کنند زنبور عسل شیرها گل‌ها را می‌خورد و بعد از هضمشان توی معده‌اش عسل از توی بدنش بیرون می‌آید می‌خواست از خنده روده‌بر شود. پیش خودش فکر می‌کرد کاش این جور می‌بود به همین راحتی ولی می‌دانست که برای زنبورهای کارگر و زحمت‌کش عسل که این همه زحمت می‌کشند تا عسل را درست کنند و خیلی وقت‌ها پیش می‌آید که در تمام زندگی‌شان یک قطره عسل هم که کار دست خودشان هست نمی‌خورند و این غذای گران‌بها را فقط ملکه کندو و نوزادها و بعد هم آدم‌ها می‌خورند. البته بال طلایی آدم‌ها را نمی‌شناخت، نمی‌دانست کی هستند، ولی می‌دانست که عسل غذای ملکه و نوزادهاست.

بعد از خالی کردن شیرها نوبت به تحویل دادن مادی ترش و بی‌رنگی بود که با مقداری آب بال طلا با خودش آورده بود، این ماده ترش که به آن اسید فورمیک می‌گویند و مثل سرکه و آب لیموست برای پاشیدن بر روی عسل است که فاسد نشود. هم کارهای دیگر بال طلایی، مقداری شیر درخت کائوچو و نمک هم با خودشان می‌آوردند، نمک برای غذای نوزاد و شیرهای درخت صمغ، برای تعمیر کندو و گرفتن سوراخ‌ها بال طلایی بعد از این که این قسمت کارش را تمام کرد برای بار دوم از کندو خارج شد تا شیرها گل جمع کند و با خودش بیاورد.

آسمان آن قدر آبی بود و آفتاب آن قدر دلپذیر بود که نزدیک بود بال طلایی یادش برود برای چه کاری از کندو خارج شده است. هر چند که این تقریباً محال بود و اگر قرار نبود که او برای آوردن شیر از کندو خارج بشود حتماً بیرون نمی‌آمد و توی کندو می‌ماند و به بقیه دوستانش کمک می‌کرد. اما خوب به نظر می‌آمد که بال طلایی تصمیم ندارد دست از پرواز بردارد و به پایین بیاید و شهد گل‌ها را بچسباند. همین که بال طلایی چشم‌های خوشگلش را از آسمان آبی برداشت و به زمین غرق گل و درخت دوخت، بی‌درنگ روی یک بوته گل وحشی که کنار یک چشمه روییده بود نشست. گل با آغوش باز از او پذیرایی کرد ماهی ریزه‌های ته چشمه تعجب کرده بودند این خانم زنبوره چی به گل‌شان می‌گوید که او این قدر گوشش را به او نزدیک کرده؟ آن‌ها نمی‌دانستند زنبورک‌ها ما شیرها گل‌شان را قرض می‌گیرد. اما بال طلایی فرصت فکر کردن به ماهی ریزه‌ها و تعجب‌شان و گوش دادن به حسودی‌شان را نداشت. باید به سوی گل‌های دیگر می‌پرید. به این ترتیب راهش را کشید و رفت. آن روز بال طلایی دو سه بار مجبور شد به کندو بر گردد و دو باره پرواز کند چون گذرش به یک باغ پر از شکوفه‌های سیب و آلبالو افتاده بود و خیلی زود کیسه‌هایش پر می‌شد و به همین دلیل وقت نداشت که خودش بارش را به انبار ببرد و همین که به در کندو می‌رسید بارش را تحویل نگهبان‌ها می‌داد و دوباره بر می‌گشت.

روز بعد شاید یکی از بزرگترین روزهای زندگی پر طلایی بود. ساعت

رفیقک تمیزم
 بناس تنها بمونیم
 جدا شیم وا بمونیم
 اگه بناس بمیریم
 از زیستن چشم بگیریم
 نذار تنها بمیرم
 بده دستت رو بگیرم
 سرحنایی کجایی؟
 حساب وقت رو داری؟
 سرحنایی عزیزم
 رفیقک تمیزم
 نذار تنها بمونم
 جدا شم وا بمونم
 بال طلایی می خواند و می خواند و در چشمان تیره ماندش بلورهای
 اشک می درخشید.



اما ناگهان! مثل این که بعد از رعد و برق آسمان می درخشد و گل ها از قطره های باران برق می زنند، انگار که چراغانی شان کرده باشند عین آن روزها که سبزی ی برگ ها و علف ها زیر نور خورشید از شدت درخشندگی طلایی می شوند و رنگین کمان هفت رنگ در آسمان طاق می زند، توی شهر (کندو)ی بال طلایی ما هم غم و بیکاری جایش را به کار و شادی داد. مادر کندو برگشته بود، ولووله بی بر پا شد. قبل از هر چیز دوستان زنبورما از پس ول گرد ها و مفت خورها بر آمدند و با آردنگی از کندو بیرون شان انداختند.

تماشایی بود زنبورها از سر و کول یکدیگر بالا می رفتند که مادر کندو را ببینند. به او دست می کشیدند. با شاخک های شان لمسش می کردند. سرود زندگی آغاز شده بود و این از هر حرکت آن ها پیدا بود. بال طلایی زود بطرف صحرا پرید که شهد گل و دانه گرده بیاورد و بقیه زنبورها ملکه را تا دم در خانه اش همراهی کردند.

شادی زنبورها به حدی بود که دل آقای محقق که خواسته بود بدانند

های اول صبح همه چیز عادی بود همه به کارهای خاص خودشان مشغول بودند. یک دفعه صدای ناله زنبورها از قسمت درونی کندو بلند شد. از نزدیک انبارها، از خانه ی مادر کندو! خیلی زود همه کارها متوقف گردید، همه سراسیمه بودند، زنبورهای بال زن که هوا را خنک می کردند دست از کار کشیدند، مامورهای نظافت دست از پاکیزه کردن برداشتند. هیچ کس حتی بال طلایی زرنگ ما برای آوردن شیر به صحرا نرفت، هیچ کس توی انبارها رفت و آمد نمی کرد.

طفلکی بال طلایی هنوز نمی دانست چه اتفاقی افتاده است. اما می دانست که همه چیز به هم ریخته است و زندگی تقریباً به پایان رسیده. به هر زحمتی که بود توانست بفهمد مادر کندو غیبت زده است و دیگر توی کندو نیست. بال طلایی می دانست که برای کندو مادر یعنی همه چیز چرا؟ چون غیر از او هیچ کدام دیگر از زنبورها نمی توانستند بچه بدنیا بیاورند. اگر او می مرد، یا مثل امروز غیبت می زد معن اش این بود که دیگر آینده ای برای کندو وجود ندارد، دیگر لازم نیست زنبورک ما و بقیه رفیقانش از جنگل و باغ و دشت و صحرا شیر گل، آب، نمک، شیر درخت صمغ دانه گرده، بیاورند، دیگر همه چیز تمام شده بود. آن همه کار و زحمت، آن همه شادی از بین رفته بود، کار شادی بخش، جای خودش را به بیکاری غمگین داده بود.

بال طلایی ناله کنان با خودش می گفت:

یعنی چی شد؟ ما که خیلی مواظب مادرمان بودیم بهترین غذا را به او می دادیم، تمیزترین و بهترین اتاق های کندو را به او داده بودیم، بیشترین نگهداری ها از او مواظبت می کردند، چی شد؟ آن همه پرستاری به چه درد خورد؟ کی بود این دشمن؟ چه طوری آمد؟ نگهداری ها چطور نفهمیدند؟ آخر همه می دانند که مادر کندو غیر از مهاجرت و موقع جفت گیری پایش را از کندو بیرون نمی گذارد. پس چی شده؟ طفلکی زنبورک زحمت کش ما. بال طلایی پرکار و شاد ما چه قدر غصه دار بود، فکر می کردی تمام غصه های بزرگ دنیا را جمع کرده اند و آورده اند توی دل کوچیک او خالی کرده اند. دلش جای تمام این همه غصه نبود، ناله را سر داده بود. از غصه داشت می ترکید راستی، راستی همه رفیقانش تصمیم گرفته بودند هیچ کار نکنند تا از گرسنگی بمیرند. دیگر زندگی معنا نداشت غصه و بی خوابی توی کندو بیش از آن بود که به فکر من و تو برسد دخترکم. غم انگیزتر این که شب پره ی نفرت انگیزی که روی پشتش یک علامت اسکلت مانند دارد (عین آدم هایی مثل هیتلر که دشمن بشر بود) و به خصوص علامت پشت این پروانه که سفید است و علامت اسکلت مانند روی پشتش او را مثل مامورهای اس اس می کند.) بله او که دشمن درجه یک زنبور عسل است، به کندو نزدیک شده بود و اگر یک ذره بو می برد که همه ی زنبورهای بی دفاع کار و بارشان را رها کرده اند و اگر او به کندو حمله کند با هیچ مقاومتی روبرو نمی شود، در یک چشم بر هم زدن عین سیل یا زلزله به کندو می آمد و همه چیز را زیر و رو می کرد. بال طلایی ناله کنان زیر لب زمزمه می کرد و یکی از دوستانش را که اسمش سرحنایی بود صدا می زد:

سرحنایی کجایی

حساب وقت رو داری؟

بیزارم از بیکاری

این را تو خوب می دانی

در انتظار شادی

می میرم از تنهایی

سرحنایی عزیزم

همین هم نگران و پر هیجان بودند. از هشتاد یا نود هزار تا زنبور شهر بال طلایی ما هفتاد هزار تایی آن‌ها بایستی به طرف زندگی تازه حرکت می‌کردند و شهر قبلی شان را جا می‌گذاشتند.

بال طلایی خیلی بی‌قرار بود با وجودی که می‌دانست خطری مثل مریضی، بی‌غذایی، یا حمله‌ی حشره‌های موزی وجود ندارد و می‌دانست که از روی عقل و هوشیاری هست که مادر کندو و بقیه تصمیم گرفته‌اند به جای دیگری مهاجرت کنند اما بی‌قرار بود. فکر یک کندوی جدید، کارهایی که در پیش بود تا یک شهر جدید ساخته شود و اتفاقاتی که ممکن بود بیافتد رفیق کوچولوی ما را حسابی بی‌صبر کرده بود با خودش می‌گفت:

زنبورک بال طلا
برات ساخته راهی شی
از شهرکت جدا شی؟
خونه تو جا بذاری
راه تازه پا بذاری؟
نکنه چشم براهی
در جستجوی کاری؟
غمگین و بی‌قراری
نکنه خواب بمونی
برن و جا بمونی
نکنه سرحنایی
یادش بره کجایی

این بی‌قراری را همه زنبورها داشتند، حالا دیگر تو میدانی شیرین جان که زنبورهای عسل وقتی از صحرا به کندو بر می‌گردند انگار نه انگار که بال دارند سرشان را پایین می‌اندازند و مشغول کار می‌شوند.

پیش‌ترها که بال طلایی و سرحنایی و بقیه رفیقاشون توی آوردن شیره از صحرا و جنگل این قدر پر شتاب بودند و موقع تحویل دادن شیره و دانه‌گرده یک لحظه هم درنگ نمی‌کردند که ببینند دربان‌ها و زنبورهای مسئول تهویه هوا که در روزهای گرم تابستان مرتبا با هم صحبت می‌کنند، چه می‌گویند؟ حالا که کندو حال و هوای مهاجرت داشت، به همه چیز گوش می‌دادند و با دقت به همه چیز نگاه می‌کردند.

وضع خیلی فرق کرده بود همه زنبورها توی کندو بال می‌زدند و پرواز می‌کردند. بعد همه دسته جمعی مثل خوشه انگورهای بالا پایین می‌رفتند. فعالیت‌شان آن قدر زیاد بود که موم‌ها آب شد. بعضی خانه‌ها شکل اصلی‌شان را از دست دادند. مادر کندو که هیچ وقت از خانه‌اش بیرون نمی‌آمد، توی شهر راه افتاده بود و از این طرف به آن طرف می‌رفت. کندو یک پارچه حرکت و هیجان بود، حتی آدم‌هایی که بیرون کندو ایستاده بودند می‌توانستند بفهمند که زنبورها کارهای عجیبی می‌کنند و سرود شادی آن‌ها را بشنوند.

زنبورهای ساکت ما که به محض رسیدن به کندو سرشان را بدون حرف پایین می‌انداختند و کار می‌کردند. راستی راستی این قدر سرو صدا می‌کردند که انگار آواز می‌خواندند.

چرا که روز مهاجرت! روز عید عمومی، روز جشن فداکاری و جشن بزرگ‌ترین کارهای انجام یافته و شاید جشن عسل، و بطورحتم روز نشاط و از خود بی‌خود شدن است.

در زندگی باطلایی ما و همه زنبورهای دیگر فقط یک روز بیکاری و جشن وجود دارد و آن هم همین روز است. تنها در همین روز است که زنبورها به اندازه و با اشتها عسل می‌خورند این ور و آن ور پرسه می‌زنند. همه منتظر زمان حرکت بودند.

اگر ملکه را از کندو خارج کند چه اتفاقی می‌افتد از شادی و غصه با هم به تپش شدید افتاد.

مادر بزرگ برای شیرین تعریف کرد:

دانشمندی که بر روی زندگی زنبورهای عسل شهر بال طلایی ما کار می‌کرده تصمیم گرفته بود چند ساعتی ملکه را از کندو خارج کند تا بر روی او تحقیق کند و در ضمن ببیند با خارج کردن ملکه از کندو چه اتفاقی می‌افتد!

بال طلایی از کندو پرید بیرون و در حالی که زیر لب زمزمه می‌کرد:
سرحنایی!

بیا دو تایی

یعنی تو و بال طلایی

بال بز نیم به جنگلی

تو لونه پرنده‌ها

یواشکی سر بز نیم

روی گلابش نیم

شهدشونو بگیریم

سرحنایی می‌آیی با هم بریم

دو تایی؟

خودت که خوب می‌دونی

الان فصل بهاره

بهارم وقت کاره

گل شادی در اومد

غصه‌ی ما سر اومد

نباس یه جا بشینیم

بنفشه رو بنینیم.

سرحنایی بال زنان دنبال رفیق مهربانش رفت که شهد گل بیاورد. توی راه بال طلایی سعی کرد که به مغزش فشار بیاورد و بفهمد چرا ملکه غیبت زده بود؟ و چرا دوباره پیدایش شد اما عقلش بجایی نرسید، چون او یک زنبور کوچولو بود و نمی‌توانست چیزهایی را که خارج از کندو و کارو بار خودش بود درک کند. سرانجام مثل خیلی‌های دیگر که وقتی عقل‌شان به علت چیزی نرسید فکر می‌کنند همین طوری اتفاق افتاده است دیگر، چه کار می‌توان کرد؟ ذهن خودش را خسته نکرد راهش را کشید و به طرف یک درخت گل پرواز کرد.

روزها به دنبال هم می‌گذشت کارو بارها انجام میشد توی کندو این قدر عسل و آذوقه فراوان بود که اگر من و تو آن جا بودیم فکر می‌کردیم با این همه غذا و انبارهای پر شده چرا زنبورها باز هم کار می‌کنند. چرا بال طلایی و سرحنایی و بقیه هر روز به صحرا می‌روند و شهد گل می‌آورند و به کمک بقیه دوستان شان عسل می‌سازند.

نوزادها رشد کرده بودند و توی کندو این قدر شلوغ شده بود که جا به حد کافی برای همه نبود. یک شب وقتی که بال طلایی از صحرا برگشت از بس توی کندو شلوغ بود مجبور شد جلوی در کندو بخوابد. شب بهاری بود و هوا تقریبا سرد. روز بعد که از خواب بلند شد و چشمانش را باز کرد، درست بغل دست خودش یک عده از دوستانش را دید که بی‌جان افتاده‌اند و قصد تکان خوردن ندارند. هر چه صدای شان زد خبری نشد. خلاصه فهمید که رفیق‌های نازنین و زحمت کش او از سرما مرده‌اند. بعد از این اتفاق همه نگران بودند و غصه دار به خصوص مادر کندو و همه فهمیده بودند که باید فکر چاره‌ی کرد و همه می‌دانستند که تنها راه چاره مهاجرت هست. یعنی به جایی دیگر کوچ کردن. برای

بالافره زمان مرکت فرا رسید

غیر از زنبورهای نر که باید یکی شان با ملکه جفتگیری می کرد. و یک عده زنبور جوان که دوستان بال طلایی ی خودمان بودند و برای پرستاری از نوزادها و چهار، پنج هزار کارگر که باید مواظب شهد عسل می بودند تا دزدها و مفت خورها به آن حمله نکنند و هر روز به صحرا بروند و شیره گل بیاورند و طرز مکیدن شیره ی گل و درست کردن عسل را به نوزادانی که بعدا بزرگ می شدند یاد بدهند، همه آماده ی پرواز بودند و صد البته بال طلایی ما هم.

صبح خیلی زود بود و هنوز شعاع آفتاب قطرات شبنم روی گل ها و علف ها را آب نکرده بود. در اطراف شهر عسل هیجان بی سابقه ای به چشم می خورد از بالا تا پایین کندو و بین دیوارهای آن، در دالان ها، بین دیوارها، کارگران وسیله و آذوقه سفر را آماده می کردند.

بال طلایی برای پنج، شش روز عسل برداشت. مقداری هم صمغ که برای ساختن کندوی جدید بدردش می خورد. همه مشغول کار بودند کندوی بالطلایی ی ما در اثر این کار و در زیر آفتاب بهاری، به شکل ظرف صدا



داری در آمده بود. قبل از این که مساله مهاجرت توی کار باشد، زنبور ها از اطراف می آمدند و بدون این که به چیزی توجه کنند وارد کندو می شدند، بارشان را تحویل می دادند و بدون اعتنا به وضعیت داخل کندو دوباره به صحرا بر می گشتند. اما الان وضع فرق می کرد همه در جنب و جوش و پر حرفی و آواز خواندن بودند.

فرمان حرکت داده شد و به محض این فرمان، تمام دروازه های شهر باز شد و زنبورها از آن بیرون آمدند. سرعت آن ها بقدری زیاد بود که مثل آبی که از فواره بیرون می زند به هوا می پریدند. هوا از شدت حرکت بال های آنان، عین برگ درختان تکان می خورد.

بال طلایی و دوستانش، چند دقیقه یی بالای کندو پرواز کردند و صدای پروازشان مثل این بود که یک پارچه ابریشمی را بازکنی روی زمین و دوباره به سرعت تایش کنی. مثل این که دو دل بودند و نمی خواستند شهرشان را ول کنند و یا شاید هم داشتند با کندوی قدیمی شان خداحافظی می کردند. هیمثل پارچه ابریشم باز و بسته می شدند و سر انجام به سوی خانه جدید و شهر جدید پرواز کردند.

بعد از مدتی پرواز به اولین درختی که رسیدند، پیشقراول آن ها که همان ملکه بود، روی آن نشست، بقیه زنبوها دورتا دور او را گرفتند. و بعد از

این که هیجان و سرو صدای و وزو و زشان تمام شد عینا مثل یک خوشه انگور بزرگ، از یک شاخه درخت آویزان شدند و آن قدر آن جا ماندند که ماموران تحقیق که برای پیدا کردن محل زندگی جدید فرستاده شده بودند برگردند و به آن ها محل زندگی جدید را نشان دهند.

چندین ساعت بدین گونه گذشت، بال طلایی بفهمی نفهمی خسته شده بود با وجودی که می دانست وظیفه مامورین اکتشاف ساده نبود، آن ها می بایست بگردند و جنگل و تپه ها و کوه های اطراف را باز دید کنند و جای مناسبی را که پر از درخت و گل باشد و دشت هایی را که یونجه زار است پیدا کنند و این کار سخت بود، اما به هر حال بال طلایی خسته شده بود و حوصله ش داشت سر می رفت و انگار که دوستانش این را فهمیده بودند برای همین بود که سر و کله شان پیدا شد و چیزها و جاهایی را که دیده بودند برای بال طلایی و بقیه ی زنبورها تعریف کردند و آن وقت زنبورها بر سر گزارش آن ها تصمیم گیری کردند و بعد از این که معلوم شد که شهر جدید را کی می خواهند به سازند، بال طلایی و دوستانش که تا آن موقع مثل یک خوشه انگور آویزان بودند، مثل یک گل باز شدند و به پرواز در آمدند و طولی نکشید که از نظر ناپدید شدند.

آن ها خودشان تصمیم گرفته بودند و شهر قبلی را برای زنبورهای آینده جا گذاشته بودند و حالا باید زندگی جدید را می ساختند، برای همین هم بال طلایی خودش را به سقف کندوی حاضر و آماده یی که پرورش دهنده گان زنبور عسل از قبل برای آن ها تهیه دیده بودند، و روی درخت کار گذاشته بودند، و ماموران اکتشاف هم همان را پسندیده بودند؛ حسابند و با پاهایش خودش را از سقف آویزان کرد. زنبورهای دیگر یکی، یکی به او و بقیه آویزان شدند، تا یک زنجیر دراز بین سقف و کف کندو به وجود آمد و زنبورها شروع به بالا و پایین رفتن از این زنجیر کردند تا درست مثل یک کله قند شد، وقتی که آخرین زنبور عسل که وظیفه داشت در این قسمت کار کند وارد کله قند شد، یک دفعه این کله قند ساکت و بی تکان گردید. انگار که این ها پنجاه هزار زنبور مرده اند و نمی توانند حرکت کنند در حالی که این کله قند بدون حرکت از سقف آویزان بود، بیست هزار زنبور دیگر پایین مشغول تمیز کردن کندو و کارهای دیگر بودند و کوچکترین ذره سنک و خاک ریزه را از کندو بیرون می بردند. بعد از آن که کار تمیز کاری به پایان رسید، نوبت بستن شکاف ها و سوراخ های کندو، با صمغ رسید و بعد با یک مقدار صمغ دیگر دیوارها صیقلی شد و هنوز کله قند از سقف آویزان بود که:

مادر بزرگ به صورت زیبای شیرین که از تعجب و لذت گل انداخته بود، نگاهی کرد و چشم های از تعجب گرد شده و پر سوال شیرین او را به ادامه قصه وا می داشت، اما چون وقت کم بود و مدت ها از شب گذشته بود، و شگفتی های زندگی زنبور عسل به حدی زیاد است که همه را نمی توان در یک قصه گفت، شیرین اگر بیشتر می خواست بداند باید به کتاب های علمی یا فیلم هایی در مورد زندگی زنبور عسل مراجعه می کرد. جدا از این کارهای دیگر به مادر بزرگ اجازه نمی داد که این قصه را بیش از این طولانی کند. برای همین هم در جواب سوال چشمان شیرین گفت:

سرحنایی، بال طلایی را صدا زد وقت جدا شدن از زنجیر رسیده بود، کندویی دیگر در حال آماده شدن بود.

بال طلایی و سرحنایی که از قبل تصمیم شان را گرفته بودند بال زنان به طرف آبشاری که در آن نزدیک ها بود و دور تا دورش را پونه های وحشی و دشت کناری اش را یونجه زار زیبایی در بر گرفته بود پریدند. آن ها دو زنبور عسل بی نظیر بودند، یکی با بال های طلایی دیگری با

سری حنایی.

شیرین گفت:

- مادر بزرگ باز هم بگو باز هم از زنبورهای عسل بگو.

مادر بزرگ جواب داد:

دخترم تو دیگر باید بخوابی. اگر بخوای بیش تر بدانی باید سراغ کتاب های دیگر بروی.

شیرین گفت:

شما راست می گوید مادر بزرگ من خیلی چیزها از زندگی بال طلایی یاد گرفتم. بقیه را باید خودم جستجو کنم.

مادر بزرگ گفت:

می توانی بعضی چیزها را برایم بگویی؟

شیرین خمیازه کشان جواب داد:

یک روزه دیگر، فردا شب من باید عمو جواب را ببینم او به من گفته است که وقتی قصه شما را شنیدم و چیزهایی را که از آن یاد گرفته ام برایم بگویم، فرق ها و شباهت های زندگی آدم ها و زنبورها را برایم می گوید بعد من هم میام و همه را برای شما تعریف می کنم، اما مادر بزرگ خواهش، خواهش فقط بگو بال طلایی و سر حنایی الان کجا هستند؟ مادر بزرگ لبخند مرموزی زد و جواب داد:

از گوش و نوک دماغت بپرس

شیرین از خوش حالی فریاد زد:

راست می گویی مادر بزرگ؟ آن دو این جاینند؟

مادر بزرگ جواب داد:

بله دخترم.

موقع خوابیدن بود، شام را که قبل از شروع قصه خورده بودند و رختخواب هم که آماده بود. شیرین مسواکش را هم زده بود. مادر بزرگ موهای بلند و سفیدش را که تا روی کمر می رسید گیس کرده و بافته بود. موهایش را باز کرد با شانه کوچک و چوبیش که چند تا نگین سبز و سفید زیبا داشت آن ها را شانه زد. دستی به پیراهن گلدار صورتی اش کشید. شلوار نازک سفیدش را که بالا برده برده بود و جوراب هایش را روی آن کشیده بود، از توی جوراب ها در آورد و لباس خوابش را پوشید. بلند شد جثه کوچکش کاملاً استخوانی بود. خمیدگی پشتش، رگ های بیرون زده دستانش، چشم های درشت و گود افتاده اما کماکان زنده و هوشیارش نشان سال ها زندگی، زحمت، رنج، کار و شادی و غم بود. لبخندی بر لب داشت در کنار گرهی که به ابروهای سفید و پر پشتش افتاده بود چهره دو گانه سال های سال زندگی کردن و صدها و صدها قصه در دل داشتن را به نمایش گذاشته بود. قصه غم، قصه شادی، قصه شکست و پیروزی، قصه دوری و جدایی، قصه نزدیکی و هم بستگی قصه گل و باران.

مادر بزرگ به دلیل همه این خاطره هایی که در خود داشت و به خاطر رنج و زحمتی که هر زن کارگری متحمل می شود به خاطر آگاهی و مهربانی اش دوست داشتنی بود. زیبا بود و عزیز. درست مثل گلدان نفیس و عتیقه یی که باید به شدت مواظبش بود تا نشکند و از بین نرود، مادر بزرگ نباید زیادی خسته می شد نباید زیاد بهش فشار می آمد. برای همین هم وقتی که جوراب هایش را لب حوض شست و برگشت و خوابید، شیرین که تا آن لحظه خودش را به خواب زده بود، بلند شد آمد، اول پیشانی و بعد دست های لاغرو چروکیده مادر بزرگ را بوسید. بعد آرام عین گذر ملایم نسیم لای گل برگ ها از در بیرون خزید خودش را به آشپز خانه رساند، تمام ظرف های نشسته را که باقی مانده بود

شست. خشک کرد و جمع کرد. سماور را پر از آب کرد و استکان ها را برای صبحانه فردا توی سینی چید. و بعد آرام و لطیف درست مثل نسیم دوباره از لای در گذشت یک لحظه ایستاد به صدای نفس های مادر بزرگ گوش کرد و بعد درون رختخواب فرو رفت و عین یک گل لاله که برگ هایش را جمع می کند چشم های زیبایش را روی هم گذاشت و بخواب رفت خب حتما خودتان حدس می زنید که چقدر مادر بزرگ وقتی که صبح از خواب باشد و ظرف ها را شسته و سماور را حاضر و آماده دید، خوش حال شد و صورت زیبا و پر چین و چروکش از شادی درخشید. نه فقط به خاطر این که ظرف ها شسته شده بود و دیگر لازم نبود که او کاری کند، بلکه به خاطر این که او در این کار شیرین همکاری و دلسوزی می دید. می فهمید که شیرین به فکرش بوده است و خواسته که برایش کاری بکند. و این بهترین احساسی است که آدم را خوش حال می کند. این که احساس کنی برای دیگران عزیزی به فکر تو هستی و دوستت می دارند. مادر بزرگ همان لحظه فکر کرد یکناش روزی هر چه زود تر به چشم ببیند که همه انسان های خوب و زحمتکش و آگاه نسبت به یک دیگر چنین پیوندی را نشان بدهند. اما بچه ها، با این همه وقتی شیرین از خواب بیدار شد مادر بزرگ به او گفت:

اول ازت خیلی ممنونم که این کار را کردی، اما بهتر بود صبر می کردی که امروز صبح باهم انجام دهیم. کار کردن دوتایی یا سه تایی خلاصه بگویم جمعی بهتره و تازه تو هنوز کوچک هستی و نباید این کارها را انجام دهی ممکن است برایت خطری پیش بیاید. اما خب تو دیگه حسابی من را با این کارت خوش حال کردی.

شیرین خنده کنان گفت:

فقط خوش حال؟

مادر بزرگ گفت:

واقعا خیلی زرنگ و باهوشی و خیلی هم شیطونی، منتظری من بگویم راضی و خوش حال!

شیرین خندید:

بله درست همین! تکیه کلام شما مادر جان، راضی و خوش حال.

مادر بزرگ بغلش کرد و او را بوسید.

وقت تدارک مهمانی ناهار بود و شیرین باید فکرهایش را برای تعریف کردن قصه ی زنبور بال طلایی و سؤال های عمو جواب آماده می کرد.

زیر نویس ها:

تمام کارگرهای کندو از جنس ماده هستند و زنبورهای نر جز از این طرف به آن طرف رفتن کاری ندارد، وجودشان در واقع به نوعی بی خود است. اما از آن جا که باید از بین آن ها همسری برای ملکه ی زنبور عسل انتخاب شود، کارگرها وجودشان را تا آن موقع یعنی تا زمان جفت گیری با ملکه تحمل می کنند و بعد از آن مجبور به کشتن دسته جمعی آن ها می شوند. چون واقعا غیر ممکن است که مدتی طولانی کارگرها آن ها را به دوش بکشند.

یک زنبور عسل هرگز در کندو نه ادرار می کند و نه مدفوع می ریزد. برای همین هم فصل سرما که می رسد خیلی از زنبورها برای ادرار کردن از کندو بیرون می روند یخ می زنند و می میرند یا در اثر خود داری از دفع روده آن قدر به بدشان آسیب می رسد که می میرند.

شعر ... شعر ... شعر ...



صد دانه‌ی یاقوت

دسته به دسته
در پوششی نرم
یک جا نشسته
هر دانه‌ای هست
خوش رنگ و رخشان

قلب سفیدی
در سینه‌ی آن

یاقوت‌ها را
پیچیده با هم
در پوششی نرم

پروردگارم
هم ترش و شیرین
هم آبدار است

سرخ است و زیبا
نامش انار است!



مصطفی رحمان دوست

گوش‌های زندگی
با زیانت آشناست
خوش به حالت بق بقو
بال‌ها را باز کن
هر کجا خواهی برو
ناز کن پرواز کن
پرواز!

گفتم کبوترجان بیا
این بال‌ها را باز کن
در آسمان نیلگون
پرواز کن، پرواز کن
تا دست را بر هم زدم
او بال‌ها را باز کرد
در آسمان نیلگون
شاد و سبک پرواز کرد.

از جلوه‌ی پرواز او
گویی دل من باز شد
همراه او چشمان من
در گردش و پرواز شد
پرواز شادی بخش او
شادی به جانم باز داد
جان مرا در آسمان
همراه خود پرواز داد!

محمود کیانوش

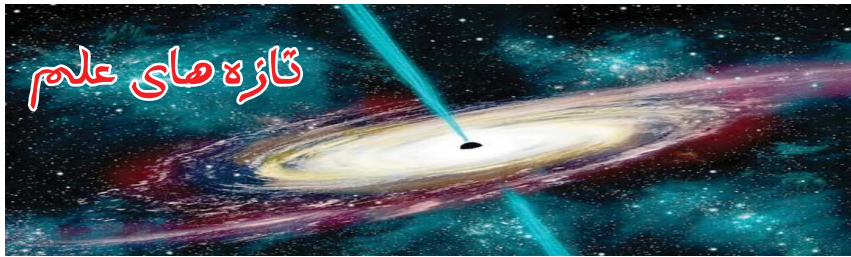


بق بقو

بق بقو، بق، بق، بقو
نوک طلای نقره‌بال
می‌پری خوش از جنوب
می‌زنی پر تا شمال

بق بقو، بق، بق، بقو
آسمان مال توست
خاک‌ها و آب‌ها
زیر چشم و بال توست

بق بقو، آواز تو
بهترین آوازهاست



هفت چیز که درباره‌ی آب نمی دانستید

۱- یک جنین در ماه‌های اول زندگی از ۹۵ درصد آب تشکیل شده است. در بدو تولد، ۷۷ درصد کودک آب است. برای یک آدم بزرگ این مقدار به ۶۰ تا ۷۰ درصد می‌رسد. میزان آب بدن، با بالا رفتن سن کم می‌شود. یک سوم سلول‌های بدن ما از آب تشکیل می‌شود.

۲- مجموع آب کره‌ی زمین به اندازه‌ی ۸۰۰ بیلیون استخر المپیک است و از یک و نیم میلیارد کیلومتر مکعب تشکیل شده است. اگر این آب بین همه‌ی کره‌ی زمین تقسیم شود، تمام سطح زمین از ۳،۷ کیلومتر مکعب آب پوشیده می‌شود.

۳- یک ستاره در کهکشان‌ها آب پاشی می‌کند. یک ستاره‌ی جوان که بسیار شبیه خورشید است و ۷۵۰ میلیون سال نوری از زمین فاصله دارد، دو جریان بسیار عظیم آب نورانی را با سرعت دویست هزار کیلومتر در ساعت در فضا ترشح می‌کند. این ستاره در هر ثانیه مقدار زیادی آب را به اطراف خود می‌پاشد. مقدار این آب افشانی به اندازه‌ی ۱۰۰ میلیون برابر رودخانه‌ی آمازون تخمین زده می‌شود.

۴- فیل‌ها بو و عطر آب را تشخیص می‌دهند. فیل‌ها از چندین کیلومتر فاصله بوی آب را تشخیص می‌دهند و برای این امر دلیل خوبی وجود دارد. دانشمندان حس بویایی ۱۳ نوع از پستانداران را مورد بررسی قرار داده‌اند و به این نتیجه رسیده‌اند که فیل‌ها ۲۰۰۰ عصب بویایی دارند که پنج برابر انسان است که ۳۹۶ عصب بویایی دارد.

۵- ۱۵،۵۰۰ لیتر آب خرج یک کیلو گوشت گاو است. صنعت مواد غذایی به لحاظ مصرف آب پرخرج‌ترین صنعت‌ها است، یک کیلو شکلات ۲۴۰۰ لیتر آب، خرج برمی‌دارد، یک انسان به طور تقریبی ۱۰۰۰ لیتر آب در سال می‌نوشد. ۷۰ درصد آب جهان هم سالانه خرج دام‌ها و کشاورزی می‌شود. در حالی که در صنایع فقط ۲۲ درصد آب به کار می‌رود و ۸ درصد در خانه‌ها.

۶- یک ابر بسیار عظیم و پهناور دور یک چاله فضایی قرار دارد. بزرگ‌ترین ابر کهکشان، بیش از ۱۴۰ بیلیون باراز تمامی دریا‌های کره زمین آب در خود ذخیره دارد. این ابرعظیم دور یک چاله‌ی فضایی قرار دارد که ۱۲ میلیارد سال نوری با زمین فاصله دارد.

۷- فقط یک پرومیل از آب جهان آشامیدنی است. فقط سه درصد آب جهان آشامیدنی است. ۹۷ درصد آن نمک است. از این سه درصد آب شیرین، ۷۰ درصدش در کوه‌های یخ ذخیره است. ۲۹ درصدش در زیرزمین و فقط یک درصدش قابل آشامیدن است.



ده چیز که در مورد بدن انسان نمی دانستید

۱- با شنیدن اسم گوگرد همه یاد چوب کبریت می‌افتیم، اما تحقیقات علمی نشان داده است که گوگرد جزو ۸ عنصر پایه‌ی بدن انسان است. به لحاظ وزنی، گوگرد در همه‌ی سلول‌های بدن وجود دارد و یک انسان ۷۰ کیلوگی ۱۴۰ گرم گوگرد در بدن دارد.

خواب آلود!

یک زنگ طولانی و سه تا پی در پی. با دل خوری و گیجی از جا بلند شدم. سر راه بیرون رفتن از اتاقم، خرس پشمالویم را بغل کردم، حالا دیگر می دانستم که این صدای زنگ ساعت نیست، صدای زنگ در خانه است، یعنی هیچ کس دیگر در خانه نیست که من باید بیدار شوم و در را باز کنم؟ خانه چرا این قدر

سه بار توی سر ساعت کوبیدم که ساکت شود، اما نمی شد. می دانستم که تعطیلیم و نباید به مدرسه بروم، پس چرا هی زنگ می زند؟ نکند برادرم باز با من شوخی اش گرفته و برای از خواب پراندن من، هی ساعت را به صدا در می آورد؟ نیم خیز شدم، ساعت را برداشتم، باطریش را در آوردم و زیر لحافم قایمش



ساکت است، چرا صدای سماور نمی آید؟ چرا آشپزخانه این قدر سوت و کور است؟ مجال پیدا کردن جواب را نداشتم، در را که باز کردم، صدای خنده ی همه از ماشین های آماده ی حرکت به طرف شمال بلند شد. مادرم گفت:

- بپر بالا خواب آلود جان، کوله پشتی ات را من بسته ام!
برادرم گفت:

- می توانی تشکت را برداری عوض قایق به آب بیندازی و یک خواب حسابی دریایی کنی خواب آلود جان!

کردم. هنوز چشم هایم گرم نشده بود که صدای زنگ طولانی تر بلند شد. با عصبانیت از جا بلند شدم و تصمیم گرفتم به سراغ تمامی ساعت ها بروم و همین بالای ساعت خودم را سرشان بیاورم؛ که آوردم. شاد و خندان به رختخواب گرم و نرم روز تعطیل شیرجه زدم، داشتم به خرس ها حق می دادم که نصف سال را بخوابند. چشم هایم گرم شده بود و در رویای عسل لبانم را می لیسیدم که صدای زنگ این بار شدیدتر و پرخاش گتر بلند شد. زنگ شبیه مورس شده بود، اول دو زنگ کوچک، قطع،

DARVAG

Journal for Children
No.34 - September 2015

Editor: **Susan Bahar**

Adress: Darvag

Box 854

101 37 Stockholm - Sweden

www.darvag.com

E.mail: darvag_darvag@yahoo.com

Tel: (046) 70- 21 55 257

Postgiro:1060493-2

ISSN: 2402 - 5914

